

بدو گفت کاین بر من از من رسید  
 تو زین بی‌گناهی که این گوژپشت  
 به بازی به کوی‌اند همسال من  
 نشان داد مادر مرا از پدر  
 همی جستمش تا ببینمش روی  
 دریغا که رنجم نیامد به سر  
 کنون گر تو در آب ماهی شوی  
 وگر چون ستاره شوی بر سپهر  
 بخواهد هم از تو پدر کین من  
 از آن نامداران گسردنکشان  
 که سهراب کشته است و افکنده خوار  
 چو بشنید رستم، سرش خیره گشت  
 همی بی‌تن و تاب و بی‌توش گذشت  
 پیرسید از آن پس که آمد به هوش  
 که رستم منم کم مماناد نام  
 بزد نعره و خوئش آمد به جوش  
 چو سهراب، رستم بدان سان بدید  
 بدو گفت گر زانکه رستم توی  
 ز هر گونه بودم ترا رهنمای  
 کنون بند بگشای از جوشتم  
 چو برخاست آواز کوس از دَرَم  
 همی جانش از رفتن من نجست  
 مرا گفت کاین از پدر یادگار  
 چو بگشاد خفتان و آن مُهره دید  
 همی گفت کای کُشته بر دست من  
 زمانه به دست تو دادم کلید  
 مرا برکشید و بنزودی بکشت  
 به خاک اندر آمد چنین یال من  
 ز مهر اندر آمد روانم به سر  
 چنین جان بنادم در این آرزوی  
 ندیدم در این رنج، روی پدر  
 و یا چون شب اندر سیاهی شوی  
 بسبزی ز روی زمین پاک مهر  
 چو بیند که خشت است بالین من  
 کسی هم بَرَد تزد رستم نشان  
 همی خواست کردن ترا خواستار  
 جهان پیش چشم اندرش تیزه گشت  
 بیفتاد از پای و بی‌هوش گشت  
 بدو گفت با ناله و با خروش  
 نشیناد بر ماتم پور سام  
 همی کند موی و همی زد خروش  
 بیفتاد و هوش از سرش برپرید  
 بکشتی مرا خیره بر بدخوی  
 نجنید یک ذره مهت ز جای  
 برهنه ببین این تن روشنم  
 بیامد پر از خون دو رُخ، مادرم  
 یکی مُهره بر بازوی من بست  
 بدار و ببین تا کی آید به گاز؟  
 همه جامه بر خویشان بردرید  
 دلیر و ستوده به هر انجمن